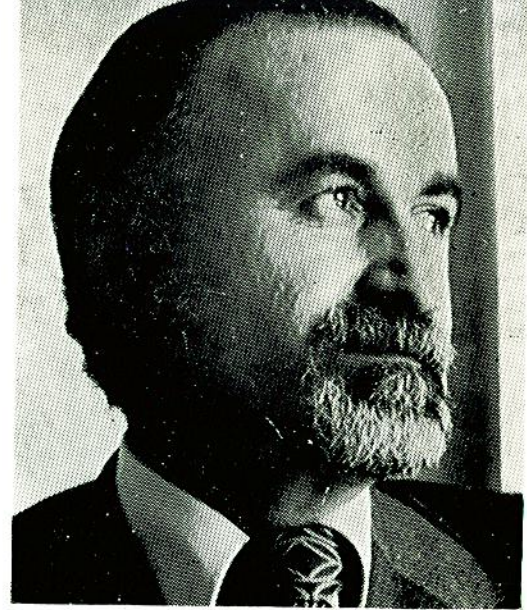


محمد زهري

شبنامه ————— 4

(مجموعه شعر)

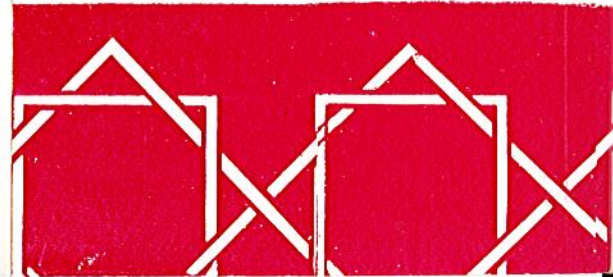


محمد زهری در مرداد ماه ۱۳۰۵ در روستائی از توابع شهسوار زاده شد. و در شهرهای ملایر و شبراز ساالیانی از عمر خود را گذراند و عاقبت از سال ۱۳۲۰ مقیم تهران شد.

به سال ۱۳۴۴ در رشته زبان و ادبیات فارسی دانشگاه تهران لیسانس شد و بعد ها دوره دکتری همین رشته را پایان رساند.

از سال ۱۳۳۵ تا کنون در کارهای دولتی مشاغلی چون دبیری ادبیات فارسی، کارمندی سازمان برنامه، مشاورت مطبوعاتی وزارت فرهنگ کتابداری و معاونت کتابخانه ملی را به عهده داشته و اینک پژوهشگر فرهنگستان ادب و هنر ایران است.

از سال ۱۳۴۰ به شعر پرداخت. نخستین کتاب شعرش در سال ۱۳۳۴ منتشر شد. تا کنون شش دفتر شعر انتشار داده و در زمینه کتابشناسی ۱۳ مجلد کتاب به چاپ رسانده است.



محمد زهري

شبنامه

و

قطره‌های باران

(مجموعه شعرهای کوتاه)



تهران : میدان شهناز ، اول مهران ، تلفن ۷۵۴۰۵۳

شبنامه (مجموعه شعر)

محمد زهری

چاپ اول ، ۱۳۴۲

چاپ سوم ، ۲۵۳۷

چاپ رشدیه

حق چاپ محفوظ است .

از همین شاعر منتشر شده است

شعر:

جزیره (مجموعه ۴۹ شعر) - ۱۳۳۴

گلایه (مجموعه ۴۵ شعر) - ۱۳۴۵

شبنامه (مجموعه شعر) - ۱۳۴۷

و تتمه (مجموعه ۲۲ شعر) - ۱۳۴۸

برگزیده اشعار - ۱۳۴۸

مشت در جیب ۱۳۵۱

کتابشناسی:

فهرست انتشارات ایران در سال ۱۳۴۲

فهرست انتشارات ایران در سال ۱۳۴۳

فهرست انتشارات ایران در سال ۱۳۴۴

فهرست انتشارات ایران در سال ۱۳۴۵

فهرست انتشارات ایران در سال ۱۳۴۶

کتابشناسی ملی ایران (۲ جلد) ۱۳۴۹

کتابشناسی ملی ایران (۳ جلد) ۱۳۵۰

کتابشناسی ملی ایران (۴ جلد) ۱۳۵۱

فهرست موضوعی مقالات ده ساله نخستین مجله سخن، ۱۳۵۱



شبیانه

شبی از شبها :

همه شب :

آینه طاقچه تاريك،

گله رنگ و خط عالم را ،

از گذرگاه نگاه ،

رم داد .

که پلنگان سیاهی ، از چشمه چشمش ،

آب می نوشیدند.

شبی از شبها :

مرغ دل‌تنگی

- که ز دیداری خالی بود

در به در ، در قفس سربی شب،

جاده شیرینی صبحی را می‌جست .

شبی از شبها :
آتش کبریتی

- در پناه مستی ،

دور از باد -

تا دلی، گرم و زبانی، گرم،
باشد،

شمع کافوری را آتش زد.

شبی از شبها :

به ستاره گفتم :

- «چشم تو روشن!

که به بیداری خود،

چشم مرا می بینی.»

شبی از شبها :
مُهرم گرم نفست،

- چون تف ظهر تابستان -
بیدارم کرد.

آه!
چه شب داغی بود!

شبی از شبها :
خردك آواز دل غمگینی ،
در مصب بودن
- آنکه -

نابودن ؛

ناگهان

- خسته -

فرماند ز ربه.

شبی از شبها:
در تلاش راهی،
باد

- بر پنجره بسته بی آواز -
به شکایت نالید.

شبی از شبها :

بچ بچ گنگی

- در خلوت يك كوچه -

طرح فریادی را

- در روشن فردا -

می ریخت.

شبی از شبها :
گل شب بو ،
خورجین پرِ بو را نگشود؛
که زمستان
-از کوهستان-
چار نعل آمده بود.

شبی از شبها :
یا غریو رعدی،
برق،
خندید .
و سپس باران ،
زار و دلتنگ گزیست.

شبی از شبها :
تا که بر سفره شب

- خوان خراب بیدار
که ز سرچشمه جام آمده بود-

همه رنگی باشد ؟
طبق ماه ، تمام آمده بود.

شبی از شبها :
ای تو آینه هر پاکی !
ای پاک !
با تو باور کردم،
که جهان خالی از آینه پاکی نیست.

شبی از شبها :
دیو می‌خواست که از روزنه بیداری ،
خاک وحشت باشد در چشمم .
تو که خوبم بودی ؛
قصه گفתי . . .
گفתי . . .
تا خوابم کردی .

شبی از شبها :

یاد من

- پاورچین پاورچین -

از در خانه برون رفت.

وندانستم کی باز آمد،

و کجا بود.

آنقدر بو بردم،

که تنش بوی دلاویز ترا با خود داشت.

شبی از شبها :
به تماشا بنشین؛
تیر چالاک شهابی را ،
که در انبانه شب گم گردد،
و به یاد آر که ما نیز شبی
- یا روزی -
این چنین در قدم مرگ فرو می افتیم .

شبی از شبها :
آبشاری از وسوسه در من ریخت،
که : « رها کن این مرغ قلب غمگین را،
و به رامش بنشین در حجره آرامش . »

×

در نمی گیرد این وسوسه ها در من،
که رها از این مرغ قلب غمگین،
سکه قلبی هستم .

شبی از شبها :
گذری بود مرا در باغ خوابی ،
که تو در آن گل بودی .
حیف ، این باغ ، رهی داشت به دروازه بیداری .

شبی از شبها :

نه چراغی می سوخت
نه صدایی برمی خاست
خانه و ،

کوچه و ،

شهر ،

لقمه خاموشی .

به گمانم، مرگ، آن شب، قرمان می راند.

شبی از شبها :

عقده را

- دور از تو -

بشکفتم .

گفتم :

- « ای آب !

بی تو ، من ، ماهی برخاکم . »

شبی از شبها :

به تهاجم - در اوج خزان - باد آمد

باد آمد

باد آمد

صبح ، دستان تَنك مایه باغ

خالی خالی بود.

شبی از شبها :
آیه‌ای نازل شد،
بر شهیدی که از او بانگ رسالت برمی‌خاست .
و من ایمان آوردم ؛
که رسول، انسان بود .

شبی از شبها :

تو مرا گفتی:

- « شب باش ! »

من که شب بودم و ،

شب هستم و ،

شب خواهم بود؛

شبِ شبِ گشتم.

به امیدی که تو فانوس نظرگاه شب من باشی .

شبی از شبها :
شب من خوش بود .
شب تو خوش باد !
که نشستی و بهم پیوستی ،
صورت دختر دُرْدانهٔ شاه پریان را ،
درباور .

شبی از شبها :
سحری داشت که خون ،
باسرودی که نمی مرد و ،
نخواهد مرد ،
خاک را رنگین ساخت .
وسجرها ، همه ، بعد از آن شب ،
خونین شد .

شبی از شبها :
که درِ کوشکِ شب را به کلون پیوستند ؛
ای سحرگاه ! ترا نازم و ، بازوی سپیدت را ،
که کلیدِ نفسِ خرم تو ،
قفل هر بسته گشود .

شبی از شبها :
عطشی داشتم از آتش شوق دیدار .
آب نوشیدم ،
نوشیدم ،
از کوزه صبر ؛
تایامی از روز آمد .

شبی از شبها :
شب من ، روزی بود .
که به ترمی می بافت ،
عنکبوت مهتاب ،
در تن پنجره ، تاری زلعایی روشن .

شبی از شبها :
دلکی را که رماندی
تن به تقدیر فرومایه سپرد و ،
به پناه آمد ،
زیر چتر پر بشکسته خویش .

شبی از شبها :
تب روز از تاب افتاد .
تن من اما ،
کوره‌ای بود که می‌سوخت و ،
می‌سوخت .

شبی از شبها :
ناودانی که غریبانه - همه شب - می خواند ،
به زلالی که نهایت را در شب ،
با خود داشت ،

گفت :
- «خوب و خوش آمدی ، ای روشن !»

شبی از شبها :
عطسه عافیتی کرد بهار .
نفس گرم زمین ،
به علف ،
شیوه رستن آموخت .

شبی از شبها :

سایه از سایه ،

شب از شب پرسید :

- «آسمان ،

همچنان تلخ و مکدر خواهد ماند؟»

آسمان ،

- با آنان

که طلسم خویشند -

همچنان تلخ و مکدر خواهد ماند .

شبی از شبها :
به تقلای بی‌دغدغه شب پره می‌اندیشیدم ،
که به تنهایی

- با بینایی -

می‌شکند تاریکی را .

ای به هیچ آکنده !

نه اگر مردِ روزی ،

شب پره باش .

شبی از شبها :
نطفه‌ی خاطره‌ای بست زمین ،
که از آن خون روید ؛
وزمین از وحشت لرزید .

بوی کالی در کوره چاقور قدی پنهان داشتند.
 و همه جاها از آن شنب درنگی
 ریخت دامی دامی در جاها می
 از پس چینه چینه باج همسایه
 بوی ناسی بود که فرودین بود
 پستی از پستی :

• دستیاران و جویان در ایوانها
 و سینه‌ها را در دست
 می‌گیرند و می‌نویسند
 • در این باره

• دستیاران در پیشگاه پادشاه
 می‌نویسند :
 : اینها را بنویس



ପ୍ରଥମ ସଂସ୍କରଣ

• آینه کهنه‌تری تو نیز .
 ای روزگار !
 کو آن هزار چهره که در آن نشسته بود ؟
 تنها مرا نمود .
 - پیشی روزم -

آینه

• دستگیر؟ چرا که در این

- در صورت حرمت در این -

در این آیه

• است این است

• این است

• این است

کیستہ کی ہمتیں کبھی نہیں ہرگز ہوتی ہیں
 کہ نہ ہنسنا کہ نہ ہنسی
 ہر تو -

۵۵ -

ہیں

۵۵ -
 کہ نہ ہنسنا کہ نہ ہنسی
 ہر تو -

با دل چه می کند.
 - چون برف سنگین -
 از من شنیده ز لعل زمان بند
 اما حاجتی بپیری شنیده است
 هرگز ندیده است
 برف سنگین را ،
 گلی

۱۳۰۰ درجہ اولیٰ

: شکر قبہ

۱۳۰۰ درجہ اولیٰ

: حلیہ

شکر قبہ سادہ درجہ اولیٰ

: ستارہ

یا روزی گذشته است ؟

آیا شنی گذشته
ای سایه دراز :

چنین است .

سایه ،

در صبح تیره ،

در آن است .

سایه ،

در آفتاب زرد ،

جاموشی او در هم ریخت.

عشقی آمد و ،

- «جاموشم!» -

دل گفت:

جاموشی او در هم ریخت.

روز آمد و ،

- «جاموشم!» -

شب گفت:

• چه سینه فریبی به زور باست

• خوشی زد

• سینه

• ز حاله با

• سینه

• ز سینه

دشنه

- بابر قی -

فرود آمد؛

خون

- به چالاکی -

جهید از زخم.

دشنه با خون آشنایی داشت.

وای از این آشنایی ، وای !

تا شکوفه سپید سيب،
تازيانه‌ی به دست باد ديد،
ريخت.
نازنين، چه زود، رنجه ميشود.

دوك ،

می چرخد.

خیش ،

می بندد شیاری برجین خاک .

روستا ،

اندیشمند روزگار سخت آینده است.

زبوی بادِ رهگذر ،
بهار را شناختم .
چو خواستم که پنجره گشایم و ،
درود گویمش ،
بهار رفته بود .

مُقمری

از شاخهٔ آرام ،

پرید .

شاخه ،

از تنهایی ،

لرزید .

کی دگر باره ،

این شاخهٔ تنها ،

روزی ،

طوق چنگ مرغی را ، بر گردن خود ، خواهد دید؟

چنته درویش ،

خالی نیست .

- باکرامت -

خوان رنگین گسترده پیش مرید .

با مرید خویش ،

- ای مراد من ! -

چرا بس بی گشایش مانده ای ؟

سراغ او را ،
ز رود عابر ،
گرفتم و گفتم :
- «زرد پایی ،

به سینۀ من ،

اثر نماند . »

چه شادگامی تراست ،

ای رود !

نهال خانه،

تناور شد.

شکفته برگ و گل آویز و سایه پرور شد.

درخت خشک که نسال باغ هم، روزی،

شکفته برگ و،

گل آویز و،

سایه پرور بود.

زمان،

زمین تفته را،

-به روزگار-

سرد کرد.

ولی براین زمین سرد،

زمان،

حریف سینه‌های سوخته نیست.

همسایه،

چراغ دیگری افروخت.
من که همسایه دیوار به دیوارم،
سایه بر سایه بر آویزم.

روز

- بی آفتاب -

بیمار است .

شبِ بی کِهکشان، ستاره و ماه ،

جنگلِ بی پرندِه و برگِ است .

من چه بی برگِ مانده ام بی تو .

گریهٔ باران ،
آبیاری می کند گل‌های باغ مرده را.
و گل قالی
- زخونی -
رنگ می گیرد.

روز
- از خاک شب تاریک -
می روید.

اندیشه دیرینه پرواز را

- حتی -

پر نیست.

بیرون شدن را، زین قفس،

در نیست.

آیا رهی دیگر به غیر بردباری هست؟

مرغ از قفس می گوید:

- «آری، هست!»

دریچه،

باز شد.

دریچه،

بسته شد.

هوا،

هوای دلپذیر بود.

ولی دل قدیم من کجا شده است؟

ترا با سنگها ،
رازی است .
گناهی نیست ؛
دل سنگین اگر با سنگ ، همراز است .

آه از بادی ،
که شعلهٔ بکر کبریتی را ،
با بیدادی ،
پیش از پیوندی با سیگاری ،
می‌میراند .

زندگی :

بر سر پر تیرگی نشسته است .

دوستی :

بر ستون کینه بسته است .

جام جان ، کجا شکسته ،

چنگِ دل ، کجا گسسته است؟

تشنه را ، آبی و
مرد خسته را ، خوابی ،
می کند سیراب .
تشنه جان و خسته دل ،
آیا ،

تا قیامت :

تشنه خواهد ماند ؟
خسته خواهد رفت ؟

به دریا

- یا به مرزایی -

رسد هر رود .

به ویران

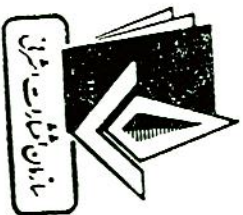
یابه آبادی -

رسد هر راه .

سر هر رشته - آخر - می رسد جایی .

بشارت بادل نومیدوار این است .

شماره ثبت کتابخانه ملی ۷۷۸
مورخه ۲۵۳۵/۶/۱۷



تهران - میدان شوماز
اول خیابان مهران
تلفن : ۷۵۴۰۵۳

بها : ۸۰ ریال